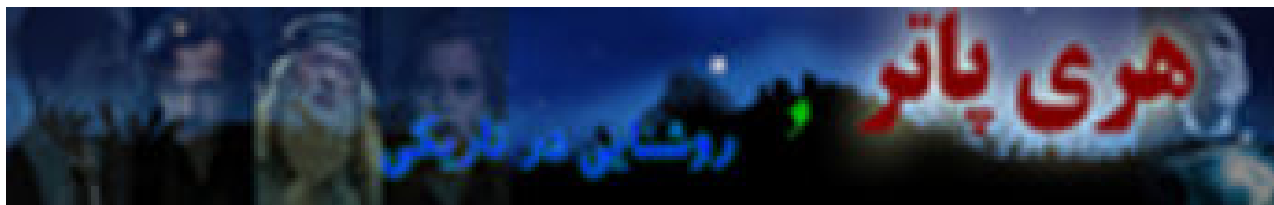




هری پاتر

و

روشنایی در تاریکی



فصل سی و پهل: روشنا ئی در تاریکی

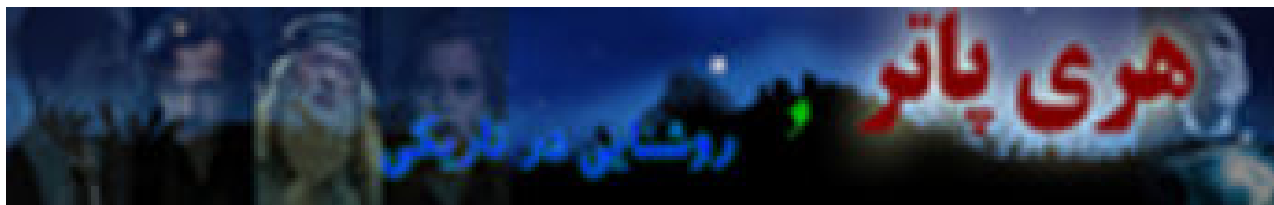
عشق چیست؟ آیا این لغت معنایی داشت؟ عشق، دوست داشتن، علاقه. به نظر هیچ کدام معنایی ندارند. فریادی در ورای ذهنش شنید. از آن بخش از ذهنش که کنترلی بر آن نداشت. ضمیر ناخودآگاه که فریاد زد:

—«نیروی عشق»

اکنون این لغت برای او معنا می یافت. معانی آن در برابرش ظاهر می شد. چهره جینی جلوی چشمش بود. تصویر رون، هرمیون، آلبوس، سیریوس، لوپین، نیک، آقای ویزلی، خانم ویزلی، آبرفورت هم به آن افزوده شدند. حال می فهمید که عشق چیست. در واقع تنها آن را احساس می کرد. بیان احساس هم همواره آسان نیست که هیچ، گاهی غیر ممکن نیز هست. هیچ کس تا به حال نتوانسته تعریف کاملی از عشق دهد.

هری این را دوست می داشت. اما احساس می کرد این همه چیز نیست. چیزی است افزون بر این ها. سعی کرد بیندیشد. هیچ احساس دیگری جز لذت درک این معنا نداشت و به دنبال یافتن بقیه آن بود. تصاویر دیگری برایش روشن می شدند. او اکنون کسانی را می دید که از نزدیکانش نبودند. در واقع اصلاً آن ها را نمی شناخت.

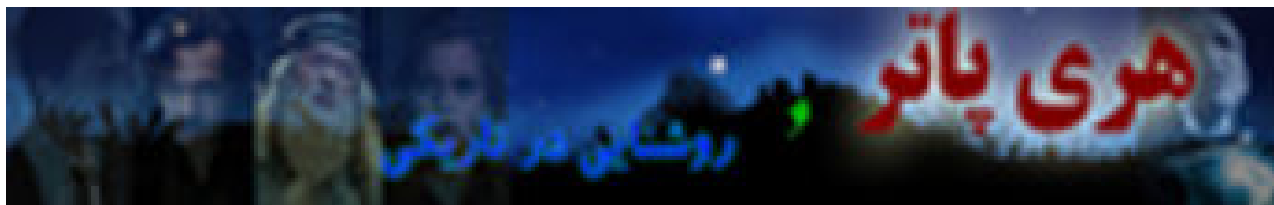
تصاویر همانند فیلمی سینمایی برایش در می آمدند. مادری که نوزادش را می بوسید، پدری که جلوی خانه در مقابل پسرش زانو زده در حالی که در یک دستش توپ و در دست دیگری دستکش بیس بال بود، پدر و مادری که سر میز غذا، به دو فرزندشان خبر خوشی می دادند، دختر و پسر نوجوانی که دست در



دست هم در پارکی قدم می زدند، مکانیک جوانی که عرق ریزان از زیر ماشینی بیرون می آمد در حالی که لبخندی از رضایت بر لب دارد، زن جوانی که از سر قابلمه غذا به سمت سرویس مبلمان می رود و با دستمال و گردگیر آن ها را تمیز می کند، زنی که نوزاد تازه متولد شده اش را به بغل گرفته و مردی که به زن و فرزندش با محبت می نگرد.

دامنه تصویر افزایش می یافت. شاید این که بگویم تصویر درست نباشد. چرا که تصاویر ذهنی، فیلم سینمایی نیستند. تنها ادراکی هستند از اطراف و ما آن ها را مرور می کنیم. اما توضیح بهتری نمی توانیم بیایم. دامنه این ادراک یا تصویر، رو به افزایش بود. اکنون تعداد زیادی خانه را می دید که در هر کدامشان این اتفاق ها می افتاد. آن قدر دوربین بالا رفت تا تمام انگلستان در زاویه دید قرار گرفت. آری این عشق، والاتر بود. عشق نه فقط به خاطر خود و دوستان و نزدیکان. عشقی به خاطر ادامه عشق در کل انگلستان. عشقی که عاشق زندگی پرمحبت بود. این باعث می شد غلیان نیرو و انرژی را در خود حس کند. می توانست برخیزد اما نه. هنوز چیزی کم بود. احساس می کرد چیزی کم است یا این که این تمام آن چه باید باشد نیست.

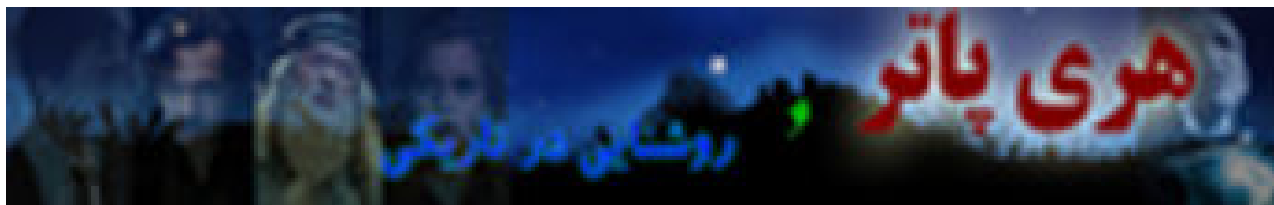
کمی که بیشتر تأمل کرد، متوجه شد که جهانی هم وجود دارد. کره زمینی هم هست. چیزی که تا کنون بدان نیندیشده بود. نیندیشیده بود که ولدمورت تنها انگلستان را تهدید نمی کند. ولدمورت کل جهان را می خواهد. بیشتر تأمل کرد. آری. این خودخواهی بود که فقط برای مردم انگلستان بیندیشد. مگر دیگر انسان



ها چه چیزی کم تر دارند؟ اگر ولامورتی بماند، مطمئناً سعی خواهد کرد به دیگر کشورها قدم گذارد. آیا هری این اجازه را به خود می داد؟ از خود پرسید:

«اگر من باشم می دارم ولامورت این کارو بکنه؟ اگه من ولامورتو از بین ببرم، دلیلش فقط نجات دوستان خودمو انگلیسه؟ اگه این طوری باشه خودخواهی نیست؟ آیا دلیل من برای مبارزه فقط عشق به وطن و سرزمین خودمه؟ چرا هدف من نباید نجات بشریت از شر این موجود باشه؟»

اگر می خواست، می توانست سرپا بلند شود. چرا که اکنون هدفی را درک کرده بود که می توانست باعث و نیروی تمام مبارزات باشد. اما هم چنان حس می کرد چیزی این وسط کم است. تصویری که از دنیا در ذهنش داشت، هم چنان بود. مدت زمان زیادی صرف کرد تا بفهمد این وسط چه چیز سر جایش نیست. در تصویر ذهنی اش، دنبال تکه گم شده پازل می گشت. هرچه می گشت، نمی فهمید. اما ناگهان ذهنش روشن شد. پازل تکه گم شده ای نداشت. بلکه کل پازل گم شده بود. به تصویری که از کامل شدن پازل به وجود می آمد توجهی نشده بود. او تکه ها را دیده بود و به دنبال تکه ها می گشت. اما این تصویر کل پازل بود که او به آن توجه نداشت. اما حالا متوجه شده بود. چیزی که از تکمیل پازل به دست می آمد را اکنون فهمیده بود. اکنون با تکمیل شدن پازل، بعد دیگری از عشق را درک می کرد. عشقی که اگر باشد، می توان در هر کاری در راهش پیروز بود. اگر این عشق را داشته باشی، حاضری جانت را هم بدهی تا این عشق بماند و از بین نرود. اگر این عشق را داشته باشی و برای حفظ آن تلاش کنی و بمیری، باز



هم با آن خواهی ماند. این عشق و احساسی است که داشتن آن، تا ابد ادامه می داشت مگر این که همواره به آن وفادار بمانی.

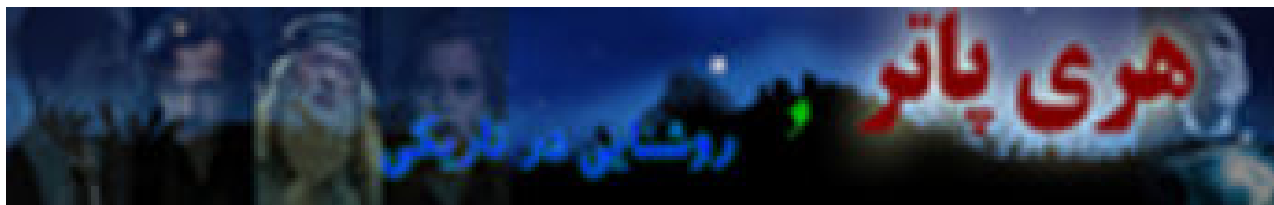
لذت این کشف آنقدر برایش زیاد بود که تا مدت زیادی در همان حال ماند. بعد به این فکر افتاد که:

– «آیا از بین بردن ولدمورت در راه همین عشقه؟»

– «معلومه که هست»

– «از کجا مطمئنی؟»

– «خب این یک پازله. انسانیت، بشریت، عشق و محبت مادر و پدر به فرزندان و علاقه زن و مرد به هم، وطن پرستی، میهن دوستی و غیره و غیره و غیره، همه تکه های این پازل بزرگ هستند. وقتی همه این ها کنار هم باشن، پازل کامل میشه و اون وقته که تو به این عشق دست پیدا می کنی. اما ولدمورت یه تکه از یه پازل دیگه است که سعی می کنه تکه ای از تکه های پازل رو برداره و خودشون جانشین کنه. چون شکلش ناهمگونه، برای این که بتونه توی صفحه جا بگیره، بقیه تکه ها رو کنار می زنه. وقتی چندین تا تکه رو از صفحه کنار زد، خودشو حرکت میده تا ببینه تو کدوم حالت بهتره. پس تکه های دیگه رو هم کنار می زنه. اونوقت پازل کامل نمیشه و تو این عشق رو به دست نمیاری. ولدمورت با قتل ها کشتارها و بیرحمی هاش، باعث میشه که انسانیت کم رنگ بشه. بشریت از بین بره. عشق و علاقه ای که با وجود بشریت وجود داره، از بین میره. چون خیلی از آدمای تونن به این مرحله از درک برسن. برای همین، دیگه محبتی نمی مونه. اگر بمونه، پازل کامل نمیشه. ولدمورت که باشه، با از بین بردن تکه های پازل یا جابجا کردن و



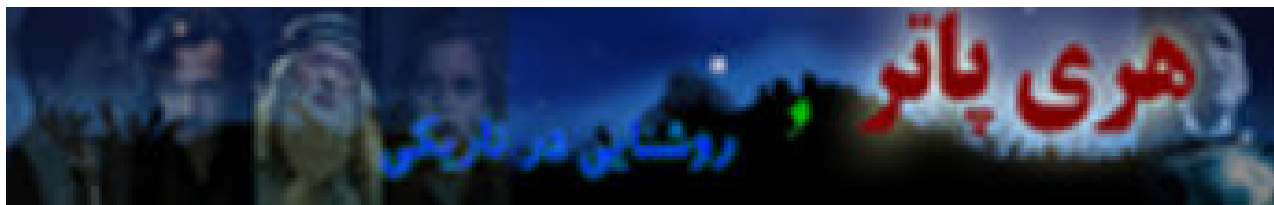
کنار زدنشون، باعث میشه پازل درست نباشه. باعث میشه ترس و خشم میان مردم زیاد بشه. همین ترس و خشم باعث میشه پازل اون طوری که باید باشه نباشه. اونوقت عشق و احساسی که با تکمیل شدن پازل به وجود میاد نخواهد بود. ترس افراد رو خودبه خود از صفحه کنار می بره. خشم هم باعث میشه در حین تلاش برای نابودی ولدمورت، به تکه های دیگه هم آسیب بزنی...»

—«خب پس کار من هم خشمه. چون من می خوام ولدمورتو نابود کنم»

—«بین؛ ولدمورت می تونه باعث عشق هم بشه. از طرف دیگه گاهی خشم از عشق سرچشمه می گیره. اما خیلی معدود پیش میاد تا کسی از یک قاتل خونخوار، عشق و احساس رو درک کنه. خیلی از کسانی که می بینی می جنگن، فقط به خاطر اینکه که انتقام بگیرن. انتقام ممکنه خودتو هم از صفحه کنار بزنه. احساس و عشقتو از بین بیره. اما یه عده ای پیدا می شن که فقط سعی می کنن تکه اضافی و مزاحم پازل رو از بین ببرن. نه به خاطر انتقام. به خاطر این که نگذارن صفحه خالی بشه. برای این که نگذارن عشق و محبت از بین بره. نگذارن ترس میان مردن راه پیدا کنه و نگذارن مردم از روی خشم عمل کنن»

—«اما من خشمگینم»

—«یادته گفتم خشم گاهی از عشق منشأ میگیره؟ خشم تو و اون عده ای که مثال زدم، به خاطر خالی موندن صفحه است. اون عده به این خاطر خشمگین میشن که ولدمورت باعث میشه صفحه پازل از تکه ها خالی بمونه. نه این که مثل گروه دیگه فقط به خاطر از دست دادن نزدیکانشون خشمگین بشن و سعی کنن نابودگر رو نابود کنن. برای تو، از دست دادن اطرافیانت شروع بود. شروع خشمی که از عشق

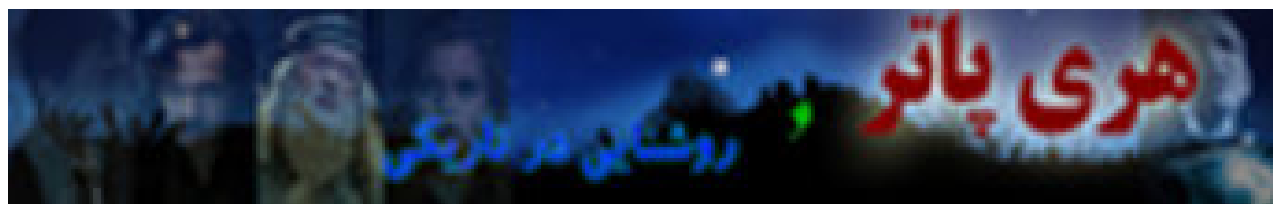


سرچشمه میگیره. تو هم فقط برای انتقام شروع کردی. اما اطرافیانت رو که دیدی، به این نتیجه رسیدی که اگه ولدمورت باشه، اطرافیانت و خانواده و مهر و محبت و عشق نخواهد بود. تو حاضری جون خودتو بدی اما خانواده ها به خاطر کارهای ولدمورت از هم نپاشه. پدر از یه خانواده گرفته نشه. تو هم تا همین الان نتونسته بودی این مرحله رو درک کنی. در مورد تو درسته که اطرافیانت از کنارت رفتن ولی آیا عشق و علاقه تو به باقی مونده ها زیادتر نشد؟ گروه اولی که مثال زدم، به این خاطر عصبانی نیستن که یه نفر قصد داره انسانیت رو نابود کنه. به این خاطر ناراحتن که نزدیکشون رو از دست دادن. بعد بدون این که فکر کنن می خون انتقام بگیرن. اشتباهشون همینجاست که فکر نمی کنن. اگه یه کمی فکر کنن، می بینن که می تونن برای کارشون هدف والاتر و بهتری هم داشته باشن. در هر حال، خشم کسانی که دارن سعی میکنن تا تکه های پازل رو کنار هم نگه دارن تا این عشق پابرجا بمونه، خیلی هم خوبه. عشقی رو که با کامل شدن پازل میشه دیدش رو اینطوری میشه دید»

«پس یعنی دوستام، محفل ققنوس همه اشتباه می کنن؟ یعنی هدفشون درست نیست؟»

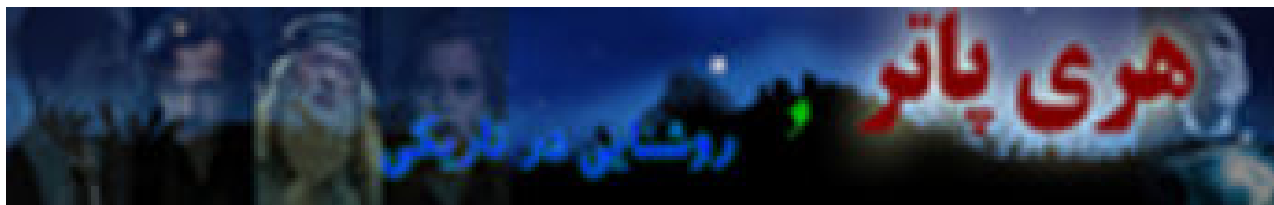
«نه دقیقاً. اونا تا مرحله ای از این پازل رو درک کردن و در همون سطح اقدام کردن. در واقع همیشه گفت اشتباه می کنن. اما هدفشون برتر نیست»

بیش از ده دقیقه بود که ولدمورت طلسم را روی هری نگاه داشته بود. اوایل هری خیلی زجر می کشید. دست و پا می زد و به خود می پیچید. دهانش کف کرده بود



و مدام از یک طرف به طرف دیگر می شد. اما بعد آرام شد. ولدمورت که گمان می کرد هری مرده است، بعد از مدتی طلسم را قطع کرد. شادان فریادی از خوشی کشید. رویش را باز گرداند. افراد محفل و وزارت خانه عقب نشینی کرده بودند. تلفات خیلی زیادی داده بودند. بعد از این که گروه های بعدی مرگخواران ظاهر شدند، تعداد تلفاتشان خیلی افزایش یافت. وقتی محفلیان و وزارت خانه ای ها عقب نشینی کردند، ولدمورت دستور تعقیب داد. اما به دیواره ای برخوردند که انگار از پروانه های به هم متصل تشکیل شده بود. همه از آن دیواره گذشتند به جز مرگخوارها. طلسم تخریبی هم روی آن کارساز نبود. وقت آن نبود که برای نابود کردن آن تلاش کند. به سمت قلعه رفت. چند طلسم فرستاد اما دروازه باز نشد. مدتی قدم زد. بعد دوباره به دروازه نگریست. چشمانش را بست. باز کرد. چوبش را به سمت دروازه گرفت. طلسمی خواند. دروازه هاگوارتز از جا کنده شد و چندین متر آن طرف تر در محوطه افتاد.

هری بعد از درک این موضوع، در لذت عمیقی فرو رفته بود. با این که می دانست که باید زودتر برخیزد و با ولدمورت مبارزه کند اما احساس می کرد کمی دیگر باید صبر کند. بعد از آن، از این که دیر برخاسته، چندان هم پشیمان نشد. هری می دانست اگر دیرتر برخیزد، ممکن است افراد بیشتری آن هم از دانش آموزان جان خود را از دست دهند. اما احساسی به او می گفت اگر بیشتر بماند، چیزی برتر را خواهد فهمید. با خود تصور می کرد که او با این نیرویی که یافته، با



ولدمورت مبارزه می کند و از آخر او را از بین می برد از روی خوشی، چند طلسم شادی انجام می دهد. در همین لحظه متوجه تغییراتی شد. از خود پرسید:

«چرا اینطوری شد؟»

«خودت بهتر متوجه شدی. تو جادو کردی و این از عشق و نیرویی که پیدا کرده بودی دورت کرد»

«اما چطور ممکنه؟»

«ممکنه. چون پایه جادو، اصلاً چیز خوبی نیست»

«چطور؟»

«شیطان جادو رو به وجود آورد. پس مطمئناً مبنای شر داره»

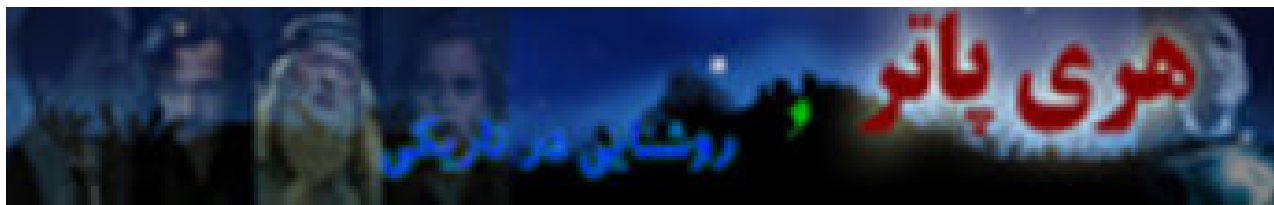
«پس جادوی سپید چیه؟ اونم شیطانیه؟»

«اونو کسی که درکش از بقیه بیشتر بود اختراع کرد. اما باز هم مبنای شر خودشو داره»

«پس چرا وقتی ولدمورتو نابود کردم، همچین چیزی اتفاق نیفتاد؟»

«چون تنها راه نابودی ولدمورت استفاده از جادوئه. در واقع اگه نیازی بهش نباشه و ازش استفاده کنی، از این احساس دور میشی. احساسی که هنوز هیچی نشده، اونقدر بهش وابسته شدی که نمیتونی ازش جدا بشی. برای همین حاضری هر کاری بکنی تا از این عشق و احساس دور نشی. عشق و احساسی که همه علاقه ها و عشق ها در برابرش سر به سجده فرود میارن»

«پس تقصیر بقیه چیه؟ اونایی که نمی دونن جادو اینطوریه. چرا نباید به این احساسی که من دارم برسن؟»



–این کار شیطانہ. با این وسیلہ، انسان ہا رو از این عشق دور می کنہ. چون کسی کہ بیشترین ضرر رو از این عشق می بینہ، خود شیطانہ»

–«پس سرنوشت جادوگرا توی اون دنیا چی میشہ؟ وقتی از اینا خبر ندران؟»

–«اگہ واقعاً خبر نداشته باشن، ازشون مؤاخذہ نمیشہ»

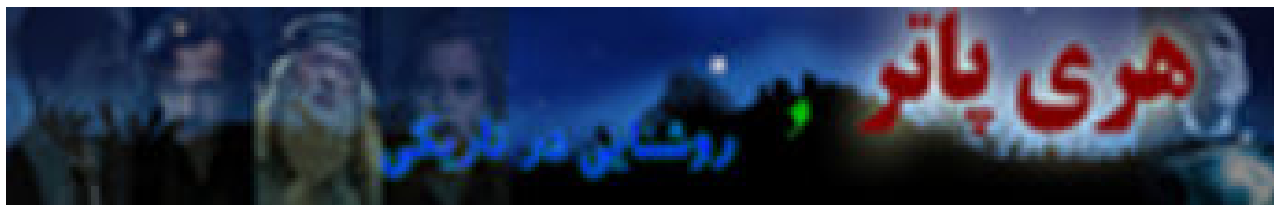
روشن شدن این مسائل، زمان زیادی برده بود. ناگهان ہری چشمانش را باز کرد. گویی تازہ از خواب برخاستہ بود. بلند شد و بہ اطراف نگاہ کرد. دید کہ دروازہ ہاگوارتز از جا کنده شدہ. بہ سرعت بہ سمت مدرسہ دوید. سروصدای زیادی می آمد. بچہ ہا با ولامورت درگیر شدہ بودند. اما تک تک بہ اطراف پرتاب می شدند. فریادی کشید و روبروی ولامورت ظاہر شد. بہ او گفت:

–«تامی؛ تو حق نداری پاتو بذاری توی ہاگوارتز و ہر غلطی کہ دلت خواست بکنی. جین؟ بہ زخمیا برس. ما دو تا ہم یہ کار نیمہ تموم داریم کہ باید بہش برسیم»

ولامورت اولاً از این کہ ہری زندہ است، دوماً از این کہ او بعد از آن ہمہ زیر طلسم شکنجہ ماندن، حالش کاملاً خوب است و سوماً از این کہ او در ہاگوارتز آپارت کردہ است بسیار متعجب بود. دانش آموزان از دور و بر آن ہا کنار می رفتند تا فضای کافی برای مبارزہ باز شود. ہری چوبش را تکانی داد و بعد گفت:

–«بسیار خب تامی. آمادہ مرگ شو»

طلسمی را کہ بہ سمت ولامورت فرستاد، آن چنان قوی بود کہ از سپر او رد شد و بہ او برخورد کرد. ولامورت چندین متر پرتاب شد. وقتی برخاست، خیلی



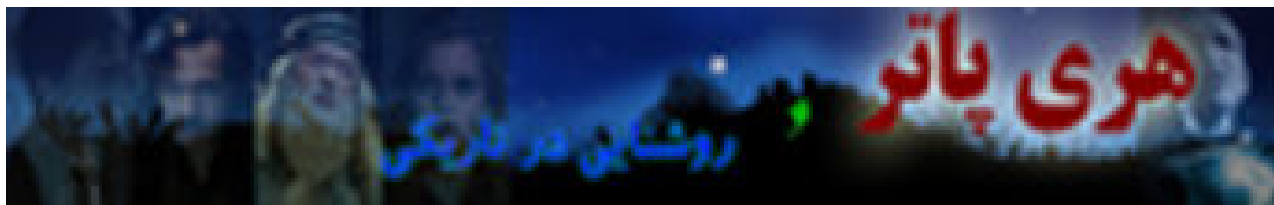
خشمگین بود. طلسمهایش لحظه به لحظه خطرناک تر می شدند. هری یا سپری می ساخت یا کنار می رفت.

زور و لدمورت کم کم به هری می چربید. هری مجبور می شد مدام از خود دفاع کند. تا این که به طور ناگهانی اتفاق افتاد. هری طلسمی را به سمت و لدمورت پرتاب کرد و و لدمورت هم طلسمی را به سمت هری:

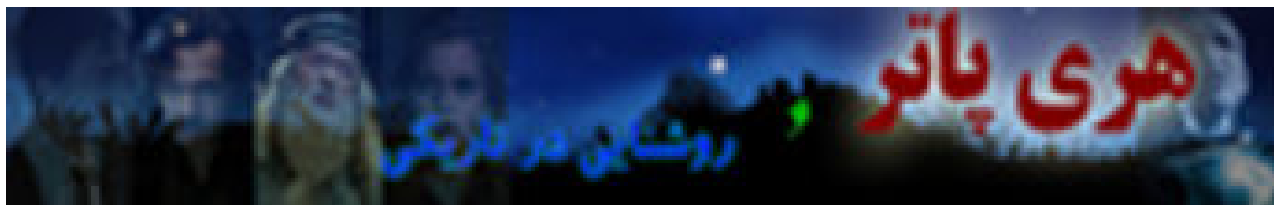
– «پارادیسوس کارسی نیلو کداورا هیتا»

– «آوادا کداورا»

از آن جا که کاملاً همزمان طلسم کرده بودند و سرعت هر دو هم فوق العاده زیاد بود، هیچ کدام نتوانستند دیگری را دفع کنند. هری سبک بال به زمین فرود آمد اما و لدمورت هم چنان ایستاده بود. برای بار سوم در آن شب، خنده مستانه بلندی کرد. به سمت قلعه بازگشت. دانش آموزان که مرگ منجی شان را دیده بودند، بسیار ناراحت بودند و چند نفری هم چوب خود را انداخته بودند. قبل از این که بخواهد طلسمی بکند، ناگهان در جا متوقف شد. سرش را گرفت. فریادی کشید از درد. چه اتفاقی داشت می افتاد؟ صدایی در فضا پیچید که باعث می شد همه شجاعت خود را باز یابند. و لدمورت به زمین افتاد و به خود پیچید. صدا قوی و قوی تر شد. و لدمورت فریاد دیگری کشید. گویا جنگی درونی رخ داده بود و و لدمورت زجر می کشید. بعد از اندکی، صدای آواز ضعیف تر شد و و لدمورت اندکی آرام گرفت. اما در همین زمان، صدای چند آواز دیگر آمد. لحن آواز حماسی بود و به مبارزه تشویق می کرد. از آسمان، چهار ققنوس پرواز کنان به سمت پایین می آمدند. کریستی جلودارشان بود. آن ها بالای سر و لدمورت به



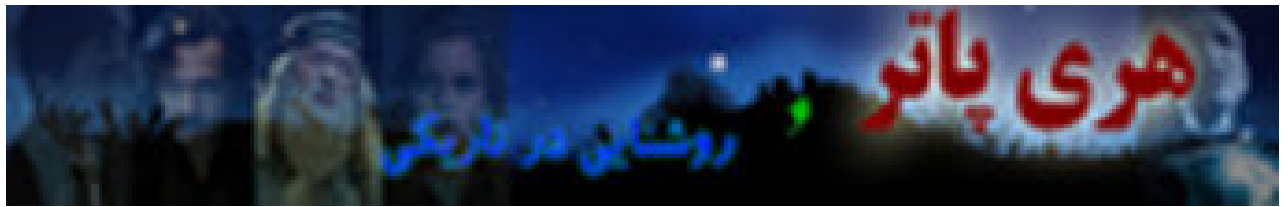
صورت دایره وار شروع به پرواز کردند. ضجه های و لدمورت دوباره شروع شد. ضجه ها، به فریادهایی تبدیل شد که هاگوارتز را می لرزاند. در حیرت دانش آموزان، اتفاقی افتاد که هیچ کس تا به حال نه دیده بود و نه شنیده بود. ناگاه، پرنده ای که هم اندازه ققنوس بود، از سینه و لدمورت خارج شد و روی زمین نشست. پرنده به زیبایی ققنوس بود. پرنده تماماً سیاه رنگ بود به جز دو پر بالای دو چشم و پنج پر در دمش که طلایی بودند و چشمانش که قهوه ای تیره بودند و نوک و پاهایش که زرد روشن بودند. لحن آواز ققنوس ها هم چنان حماسی بود. پرنده سیاه، بر روی بال ها و پای خود چند قطره اشک ریخت. بعد از چند لحظه، او هم پرید و به جلوداری ققنوس ها پرداخت. هیچ کس نمی توانست از جایش تکان بخورد. صحنه خیلی عجیب بود. بعد از مدتی، پرنده سیاه شعله ور شد. پشت سرش، کریستی و به ترتیب ققنوس ها هم شعله ور شدند و بالای سر و لدمورت که هم چنان زجر می کشید، دایره وار پرواز می کردند. وقتی و لدمورت این حرکت را دید، ترس به چشمان و دلش راه یافت. ناگهان پرنده پیش قراول، ارتفاعش را کم کرد تا این که به نزدیکی سطح زمین رسید. در ارتفاع ۲۰-۳۰ سانتی زمین به پرواز خود ادامه داد. حرارت کم کم زیاد می شد. ققنوس ها هم هم چنان از پرنده سیاه تبعیت می کردند. به ناگاه، در آن دایره ای که پرنده ها تشکیل می دادند، آتشی سوزان و عظیم ایجاد شد. به حدی بود که حتی جینی که در فاصله حدود سی متری بود حرارت آن را احساس می کرد. جینی هم چنان در شوک بود. واقعاً ممکن بود؟ هری به همین راحتی مرد؟ به همین راحتی او را ترک کرد؟ این امکان نداشت. هنوز نمی توانست باور کند. با این که آن اتفاقات



مقابلش رخ می داد، اما باز هم عمق نگاهش نزد جسم هری بود که روی زمین افتاده بود. برف روی زمین نشسته بود و برخی نقاط آن از خون دانش آموزان قرمز شده بود. اتفاقات هم چنان در حال دادن بودند.

هرمیون هم روی زمین سرد برف نشسته نشسته بود و با چشمانی اشک بار به جسم بی جان هری که با چشمان بی فروغش آسمان را نشانه رفته بود می نگریست. رون هم در گوشه ای پرت شده بود. هر دو پایش شکسته بود. از ران، دست، شکم و دستش خون می آمد. از درد چهره اش، آزرده بود. گاهی اوقات هم ناله ای می کرد. اما او هم نمی توانست شاهد ماجرا نباشد. سیریوس هم از پشت پنجره ای شاهد ماجرا بود. وقتی فهمیده بود که ولدمورت قدم به داخل گذاشته، با سرعت تمام برای کمک به خارج از هاگوارتز می رفت که ناگهان از پنجره ای، مبارزه هری و ولدمورت را دید. از همانجا نگریست تا ببیند هری چه می کند. اما در کمال تعجب او، هری پر کشید و دل سیریوس هم پر زد. داشت سقوط می کرد که اتفاقات دیگر شروع شد. از همان پنجره هم چنان بیرون را نگاه می کرد.

شعله هر لحظه مرتفع می شد. ولدمورت فریاد می کشید و در حیرت همه کمک می طلبید. آتش بیشتر و بیشتر شد و فریادهای ولدمورت هم افزایش یافت. وقتی ارتفاع آتش عجیب و جادویی به بیست متری رسید، مانند این که آب از آبشار سقوط کند، به سمت زمین فرود آمد و تماماً روی ولدمورت ریخت و بعد روی محوطه پخش شد. تنها از حرارت آن برف ها آب شدند. اما نکته مهم این بود که دیگر ولدمورتنی وجود نداشت. همه به جایی که ولدمورت بود نگاه می کردند.



دیگر اثری از ولدمورت نبود. ولدمورت پایان یافت. ولدمورتنی که هری پاتر، آبرفورت دامبلدرو، کینگزلی شکلبولت، بیل ویزلی، چارلی ویزلی، ماریا ریچاردسون، آنجلینا جانسون و از قدیمی ترها، جیمز پاتر و لیلی اوانز، خانم بونز، امیلین ونس و بسیاری دیگر را کشته بود، اکنون مرده بود و هیچ اثری از او نبود. تنها این پنج پرنده بودند که روی زمین افتاده بودند و آرام و سخت نفس می کشیدند. پرهايشان ژولیده بود و خونریزی داشتند. اولین نفر، هرمیون بود که به آن ها رسید. حیرت زده بود. اما به سختی خود را کنترل کرد. اندکی اندیشید. در موقعی که همه گمان می کردند آن پنج پرنده خواهند مرد، هرمیون فکری به ذهنش آمد. فریاد زد:

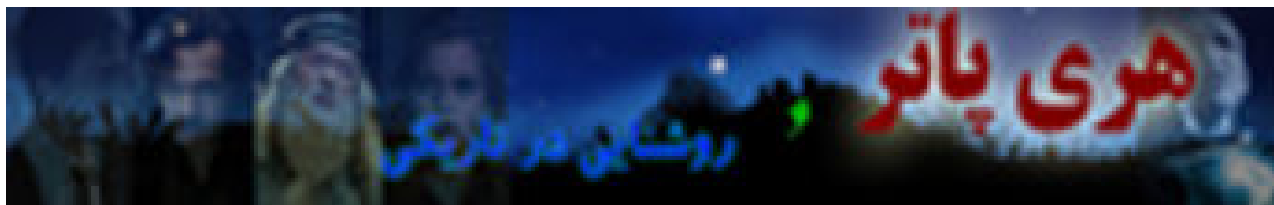
«جینی؟ اشک فاکس»

جینی متوجه نشد. چشمانش به جسم هری دوخته شده بود و هیچ چیز دیگری را نمی دید. هری او را ترک کرده بود. هیچ وقت فکر نمی کرد که هری اینقدر ساده او را ترک کند. اصلاً فکر این را هم نمی کرد که هری او را ترک کند. چشمانش چیزی را نمی دید و گوش هایش هم چیزی را نمی شنید. هرمیون برخاست. روبروی او نشست. سیلی محکمی به صورت مسخ شده او زد. جینی تنها رویش را به سمت هرمیون بازگرداند و گفت:

«هری... هری منو ترک کرده...»

و دوباره به جسم هری نگریست. هرمیون که اشک هایش روان شده بود، آن را پاک کرد و گفت:

«جینی؟ این پرنده ها به اشک های تو احتیاج دارن»



— «هری منو ترک کرده»

هرمیون سیلی دیگری به صورت او زد. جینی باز به هرمیون نگاه کرد.

— «هرمیون؟ هری!»

— «جین؟ دارم با تو صحبت می کنم. تو که نمی خواهی اون پرنده ها بمیرن؟»

دست جینی را گرفت و او را به زور بلند کرد. با تمام قدرت خود، او را نزد پرنده ها رساند. خون سرخی روی زمین راه افتاده بود. هرمیون صورت جینی را به سمت زمین چرخاند. جینی که چهره اش به آن ها افتاد، تازه فهمید که به اشک های او چقدر احتیاج است. در حالی که نگاهش هم چنان به سمت جسم هری بود، سعی کرد تا اشک بریزد.

هرمیون باری دیگر فریاد کشید:

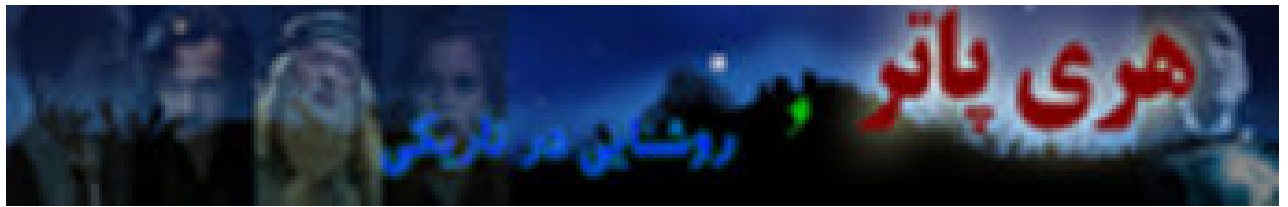
— «رون؟ آواز فاکس»

رون هم اول نمی فهمید. اما با فریادهای هرمیون به خود آمد. وقتی فهمید او چه می گوید، دهانش را باز کرد. بعد نوای آرامش بخش و زیبایی از حنجره او خارج می شد.

در آخر هرمیون زیر لب گفت:

— «آتش فاکس»

با دستانش آتشی ایجاد کرد تا پرندهگان زیبا، دچار سرماخوردگی نشوند. وقتی اشک ریختن جینی به پایان رسید و زخم های پرندهگان ترمیم شد، نخستین اشعه آفتاب خارج شد. روشنائی بود در تاریکی. بالاخره، سپیده گذشت و طلوع آمد. تیرگی به مدت یک روز از انگلیس رخت بر بست. عقیده بر این است که تاریکی



و تیرگی همواره خواهند آمد و روشنایی را خواهند بلعید. اما اکنون این به مدت یک روز، روشنایی بر تاریکی چیره شده بود. روشنایی در تاریکی، نقطه شروع بود. شروع برای غلبه روشنایی بر تاریکی. کاش روزی برسد که دیگر هیچ تاریکی ای وجود نداشته باشد. آیا این سرآغاز یک روشنایی ابدی بود؟

پایان